



علویه خانم

صادق هدایت

علويه خانم

میان جاده مشهد، کنار سقاخانه «ده نمک»، جمعیت انبوهی از مرد و زن جلو پرده ای که بدیوار بود، میان برف و گل، جمع شده بودند. روی پرده که از دو طرف لوله شده بود فقط تصویر «مجلس یزید» دیده میشد: تختی بالای مجلس زده بودند و یزید با لباس و عمامه سرخ روی آن جلوس کرده مشغول بازی نرد بود. پهلوش تنگ شراب و سیب و گلابی در سینی گذاشته شده بود. يك دسته از اسرای صحرای کربلا با عمامه های سبز گردن کج و حالت افسرده، زنجیر بگردن، جلو یزید صف کشیده بودند. سه نفر سرباز سبیل از بنا گوش در رفته هم پر سرخ به کلاهشان زده، شمشیر برهنه در دست گرفته، با شلوارهای چاقچور مانند پف کرده، که در چکمه فرو کرده بودند، بحالت نظامی کشیک میدادند. جوان پرده دار شال و عمامه سبز، عبای شتری مندرس و نعلین گل آلودی داشت. بنظر میآمد الگوی لباس خود را از مد لباس اسرای روی پرده برداشته بود. قوزك پایش سرخ کبود رنگ مثل چغندر سرما زده، از پشت زیر شلواری بیرون آمده بود. صورت چاق و سرخ او مثل صورت قمر بنی هاشم از جوش غرور

جوانی پوشیده شده بود و گوشه لبش زخم بود . سرش را تکان میداد و از ته حلقومش فریاد می کشید :

« اینها مصایبی بود که بسر خاندان رسول آوردن . ( به پیشانیش میزد و مردم هم از او تقلید میکردند ) . حالا از این ببعد مختار میباد و اجر اشقیارو کف دستشون میداره . اگه شیعیونی که اینجا واسادن بخوان باقیشو ببینن نیاز صاحب پرده رو میندازن تو سفره - من چیزی نمیخوام - من چهار سر نونخور دارم ، چهار جوونمرد میخوام که از چهار گوشیه مجلس چهار تا چراغ روشن بکنن ، تا بعد بریم سر باقی پرده و به بینیم مختار چطور پدر این بد مروت صاحب ها رو در مییاره .

« هر کی چراغ اولو روشن بکنه ، بهمون فرق شکافیه علی اکبر خدا صد در دنیا و هزار در آخرت عوضش بده - کی میخاد صنار با علی اکبر معامله بکنه ؟

« ای زوار حضرت رضا ! ای خانوم ! ای بی بی ! ای نه ! مگه تو نمیخواهی بری زیارت حضرت رضا ؟ این صاحب پرده رو ببین دستت رو بگیر جلو صورتت ، هرچه من میگم تو هم بگو - حرومزاده ها نمیگن - بگو : یا صاحب شمایل ! بگو یا خضر پیغمبر ، یا ابوالفضل ! فوت کن بدستت ، بکش بصورتت حالا هر چی بدلت برات شده بنداز تو میدون . دسی که با یه چراغ دسش بدسم بخوره ، دس علی عوضش بده . »

از اطراف مقداری پول سیاه و سفید توی دستمال چرکی که جلو پرده بزمین افتاده بود پرتاب شد . جوان خم شد پولی را برداشت لای انگشتش گرفت :

« برو ای جوون ، تو که بقدریه بال مگزر نقره فدای اسم حضرت رضا کردی ، برو هر مطلبی داری اجرت با حضرت صاحب چراغ ، هر مطلبی داری خدا همین امشب تو مشقت بذاره . برو ننه برو بی بی ! ننه ام البنی عوضت بده ، حق بتیر غیب گرفتارت نکنه . بحق امام غریب در غربت بیمار نشی . هر مراد و مطلبی داری صاحب اسمت بهت بده . برو جوون ! خدا بقدر وسعت بتو بده . هر کی چراغ چهارم رو روشن بکنه بحق ضامن آهو خدا چهار سوتون بدنشو پنج سوتون نکنه ، یعنی خدا عصای فقر و بیماری بدمش نده . »

زن چاقی که موهای وز کرده ، پلکهای متورم ، صورت پرکک مک ، پستانهای درشت آویزان داشت پولها را بدقت جمع میکرد . چادر سیاه شرنده ای مثل پرده زنبوری بسرش بند بود ، روبنده خود را از پشت سرش انداخته بود ، ارخلق سنبوسه کهنه گل کاسنی بنش ، چارقد آغبانو بسرش و شلوار دبیت حاجی علی اکبری بیایش بود . یک شلیته دندان موشی هم روی آن موج میزد و مچ پا های کلفتش از توی ارسی جیر پیدا بود . ولی چادرش از عقب غرقاب گل شده و تا مغز سرش گل شک زده بود .

درین بین سورچی از بالای گاری با لهجه ترکی فریاد زد :

« آهای علویه ! معر که بسه ها ، راه میافتیم . »

زن چاق بر گشت نگاه زهر آلودی بگاریچی انداخت و بعد از آنکه پولها را تادانه آخر ورچید و گوشه چارقدش گره زد ، یک بچه دو ساله را بغل کرد و دست بچه کوچک دیگری را گرفته اشاره به صاحب پرده کرد . او هم پرده را لوله کرد و

برداشت و با زن جوانی که روی خود را محکم گرفته بود براه افتادند.

میان جمعیت مهمه افتاده بود. هر يك با آفتابه، لولهنگ و سماور حلبی خودشان بطرف چهار گاری که ردیف در میان جاده ایستاده بودند هجوم آوردند.

آخر از همه علویه خانم و همراهانش وارد گاری یوزباشی شدند و جای خودشان را پهلوی نشیمن سورچی گرفتند. بچه ها از شدت سرما پنجه های یخ زده خود را در دهانشان فرو کرده و ها میگردند که گرم بشود.

سقف گاری از چوبهای هلالی تشکیل شده بود که رویش را با نمد پوشانیده بودند. میان گاری باربندی شده بود و مسافرین روی بارها با اثاثیه خودشان که عبارت بود از رختخواب بسته و سماور نشسته بودند. آفتابه و ظروف مسی خود را در اطراف گاری آویزان کرده بودند. در میان گاری ناخوش رو بقبله، افتاده بود زن و مرد و بچه هم هر طوری میتوانند جای خودشان را باز میگردند.

علویه خانم میان صاحب پرده، زن جوان و دو بچه نشست. هیچگونه شباهت صوری بین آنها وجود نداشت، فقط زرد زخم گوشه لب وجه اشتراك این خانواده بود. پس از اندکی تأمل علویه رویش را بصاحب پرده کرد و گفت:

«- امروز چیزی دشت نکردیم. انگار خیر و برکت از همه چی رفته. دوریه آخر زرمونه. اعتقاد مردم سست شده همه اش سه زار و هفت شاهی! با چهار سر نونخور چه خاکی بصرم بکنم؟»  
مرد جوان با حرکت سر مطالب علویه را تصدیق کرد،

مثل اینکه از او حساب میبرد . بعد علویه يك بامبچه محکم بسر بچه ای که پهلویش نشسته بود زد - بچه که از سرما میلرزید مثل انار ترکید . شروع بگریه زاری کرد - صدای او میان صداهاى خارج و داخل گاری و داد فریاد سورچی گم شده بود . علویه دست کرد از کنار رختخواب بسته خود سفره نائی در آورد . دو تکه نان پاره کرد بدست بچه ها داد و گفت : « الهی آتیش بریشیه عمرتون بگیره ، کوفتو ماشرا کنین ، زهره ار کنین ، یه دقه منو راحت بگذارین . » بچه ها با اشتهاى هرچه تمامتر تکه های نان را به نیش میکشیدند و با چشمهای اشك آلود بمسافرین نگاه میکردند که مشغول جابجا شدن بودند .

درین گاری از كوچك و بزرگ ده دوازده نفر مسافر بود ، وای بنظر میآمد که همه آنها از علویه ملاحظه میکردند - چون روابط نزدیکی بین علویه و یوزباشی وجود داشت و خود یوزباشی راحت ترین جاها را برای علویه تعیین کرده بود . فقط ننه حبیب ، جیران خانم ، مشهدی معصوم ، ننه گلابتون ، پنجه باشی و فضه باجی در اطراف خانواده علویه جا گرفته بودند . باقی مسافرین خود را کنار کشیده شولا یا لحافی بخودشان پیچیده و کنار گاری لم داده بودند .

سورچی چند فحش آب نکشیده بزبان روسی و ترکی داد . صدای شلاقش بلند شد . گاری بلرزه افتاد : « - یع تو یود و شومات . سیکین آروادین . » به اسبها تکرار میکرد : « گجه ! باز صدای شلاق بلند شد و گاری حرکت کرد - صدای زنگ گردن اسبها ، تکان اثاثیه ، صدای چرخ گاری و دعا خواندن مسافرین هیاهوی

غیر مشخصی تولید کرده بود . صدای صلوات از همه گاری ها بلند شده بود . گاری های دیگر با جار جنجال از جلو و عقب گاری یوز باشی حرکت میکردند .

علویه با صورت غضبناك بر گشت به جوان صاحب پرده گفت :  
 « - آقا موچول ! واسیه شوم بچه ها چی گرفتی ؟

« - هیچی ، پول پیش من نبود ، نون تو سفره هس .

« - اونجا در د کون ، شامی کباب درس کرده بودن بوش به

بچه ها خورده دلشون خواسه . مگه نگفتم شامی بخری ؟

« - پول که پیش من نیس .

« - هوم ! جیگرت واسیه پول لك زده . آرد تو دهننت بود

بمن بگی ؟ مگه « پاده » هفت شایی بهت ندادم چکار کردی ؟

« - خودت گفتی برای سینه زینت پیه بز و نشاسته بگیرم ،

جیران خانوم هم تربت سید شهدا داد - سنار هم شیره خریدم

وانگهی از صبح تا شوم من جون میکنم مجلس گرمی میکنم ،

آخرش هم هیچی عایدم نمیشه .

« - اوهو ! خوشم باشه ! حالا با من یکی بندو میکنی ، روبمن

براق میشی ؟ - معلوم میشه زیر دمت خارخسك در آورده . . نگذار

دهنمو واز کنم .

آقا موچول پاهای سرمازده خودش را از توی گیوه خیس

در آورد نشان داد « - آخه مگه بمن وعده نکرده بودی برام

یه جفت جوراب پشمی بگیری . پس چطو شد ؟

علویه عوض جواب دستش را بلند کرد زد تو سر زینت که

بارنگ بر افروخته که و که سرفه خشك میکرد و مثل اینکه همه



را مخاطب قرار داد گفت: «- الاهی این ذلیل مرده ها بزمین گرم بخورن که جونمو بلبم رسوندن (ته گاری را نشان داد) بین اون بچه نصف توه، از اون یاد بگیر. الاهی درد و بلاش بخوره تو کاسیه سرت.»

بچه ته گاری با صورت زرد، رنگ دمپختک بر و بر به آنها خیره نگاه میکرد، زینت سادات و خواهر کوچکش طلعت سادات که شکم باد کرده و پلکهای سرخ داشتند بگریه افتادند. ننه حبیب که صورت درازی مثل صورت اسب داشت و خال گوشتی که رویش مو در آورده بود روی شقیقه‌اش دیده میشد، همینطور که انگشتر عقیق را دور انگشش می گردانید گفت: «- خواهر حالا عیبی نداره. من دوسه تا گل شامی کباب خریدم با هم قاتق نونمون میکنیم. خدا رو خوش نمییاد این بچه سیدارو اینجور میچزونی!

«- الاهی اجرت با ابوالفضل باشه، حضرت رضا خودش مرادت رو بده. پارسال همین فصل بود با گاری نجف قلی خدا بیامرزشد میرفتیم. یادش بخیر، کاروبارمون سکه بود- سال بسال دریغ از پارسال! هر دفته پرده داری میکردیم دس کم شیش، هفت قرون، خانوم گاهی پاش مییفتاد یازه زار مک جمع میشد. - زن نایب خدا بیامرزشد با ما همسفر بود، هوا همچی سرد بود که سنگ را میتر کوند، از بالای گاری باد و طوفان میزد، من قولنج ایلاووس کردم. نمیدونی این زن چی بیای من کرد. مثل شبیره دور من میگشت. لاحاف خودش رو آورد انداخت رو من، یه آجر هم داغ کرد گذش رو کمرم. بمن میگف: علویه تو

زیارت جدت میری، زوار میباس بهم رسیدگی بکنن . . خانوم این زن نبود یه پارچه جواهر بود- هر منزلی که پیاده میشدیم تا مرو جابجا نمیکرد، تر و خشک نمیکرد دلش آروم و قرار نمیگرفت. اگه اون با ما نبود من تا حالا هفتا کفن پوسونده بودم خاک بر اش خیر نبره! - تابسون که بر میگشتیم تا نیشابور زنبور زدش از همین زنبور سرخ ها، مته توت سیاه شد. عمرش رو داد بشما!

جیران خانم که تا حالا از دهنش مثل دهنه خیک شیره دعا بیرون میآمد، روی زبانش را برای سفید بختی خال آبی بشکل خروس کوبیده بود، استغفار میفرستاد و تسبیح میانداخت خودش را داخل صحبت کرد- زن جوانی را که پهلوی صاحب پرده و علویه نشسته بود نشان داد و به علویه گفت:

» - یادتون هس، پارسال منم تو گاری شما بودم، ماشالا این همون عصمت ساداته؟ از پارسال تا حالا خوب رشد کرده. خودا بهت بیخشه!

» - امسال پاش رو گذاشته تو دوازه.

» - ماشالا، ماشالا، خدا بهت بیخشه؟

» - خانوم خودم هم سند و سالی ندارم. روزگار منو شیکسه، اگه می بینین موهام جو گندمی شده از باد نزلس، سال مشمشهای یادتون هس؟ من تازه دسم به چفت در میرسید - آدم میباس پیشونی داشته باشد، دخترم هم مثل خودم پیشونی نداره، پارسال که آوردمش مشد، شما دیده یودیش یه دختری بود تر گل و ور گل، یه خرمن گیس تو پشتش خوابیده بود، از لپاش خون میچکید -

اول صیغهٔ عبدالخالق دلال شد - یه مرتیکه تریاکی گند دماغی بود که نگو - مرغ هرچی چاقتره کونش تنگتره ! با وجودیکه پولش با پارو بالا میرفت از اونا بود که از آب روغن میگرف . خوب تا همچین نباشه که پول جمع نمیشه - از کلیه سحر مئه سگ سوزن خورده دنبال پول میدوید . خانوم از هفته دووم دیدم یه صیغه دیگه هم آورده تو خونه ول کرده ، با خودم شرط کردم پیسی بسرش بیارم که تو داستونا بنویسن - چه درد سرتون بدم ، سه ماه آزار ازین محضر باون محضر کشوندمش . اینجور آدما پول بجونشون بسه . اون یخورده پول و پله هم که پسنداز کرده بودم از بین رف ، عبدالخالق هم پنج تمن مهریه اش رو هپرو کرد عاقبت طلاقش رو گرفتم . اما دسم جایی بند نبود ، یه زن لچک بسر چی میتونستم بکنم ؟ هرچی کردم دیدم از پردویدن پوزار پاره میشه . آخرش حاضر شد مهریه شو با یه تمن مصالحه بکنه - من هزار جور کلفت بارش کردم ، گفتم : این پولو برو ماس بخر بسرت بمال مرتیکه بی حیا ! همین میخواستی آب کمرت رو تو دل دختر من خالی بکنی ؟

«دیدم بسر و گوش منم دس میکشه . يك روز نه گذاش نه ورداش گف : «صیغه من میشی؟ من بهش توپیدم گفتم : خوشم باشه ، بمرده که رو میدن به کفنش میرینه . هنوز لکلکونت هم باقیس؟ تو با بچیه من خوب تا کردی حالا میخواستی منم تو چاله بندازی؟ الاهی پایین تنت رو تختیه مرده شور خونه بیفته . اون میگف : قربون دهنتم ! بمن فحش بده از آتیش خاکستر عمل مییاد ، پس چرا دخترت انقد خاله خواب رفتس؟ - تو با زبونت ماررو از سولاخ

بیرون میکشی ، اگه هفتا دختر کور داشته باشی شوور میدی . من گفتم : اما بازبونم این چند غاز مهریه عصمت رو نمیتونم از تو بسونم . پدرسوختیه بی غیرت زد زیر خنده . مخلص کلوم ، به هزار ماجرایه نیماله صابون و چادر نیمداری که سر دخترم بود از چنگش در آوردم . با خودم گفتم : اینم باز یافتیس ، از خرس مویی غنیمته . قربون هرچی سورچی چارواداره ، باز دس دل اونا وازتره ! پشت دسم رو داغ کردم که دیگه با حاجی جماعت وصلت بکنم .

جیران خانم : « آدم پول داشته باشه ، کوفت داشته باشه ! »

پنجه باشی که کپنک پشمی بخودش پیچیده بود و روی مجری پینه دوزیش چزت میزد و کله مازوئی تراشیده اش را در شبکلاه سرخ فرو کرده بود - صورتش غرق آبله ، دماغ دراز ، ریش تنکی از لای آبله ها بیرون آمده بود و تا حالا مثل لوطیپی که عنترش مرده باشد قندران میجوید و فکر میکرد . یکمرتبه گوشش را تیز کرد ، کنجکاو شد و گفت : « حیف نباشه برای مال دنیا آدم وصلیه جونشو به آب و آتیش بندازه .

بعد قندران را از گوشه لپش در آورد به مشهدی معصوم تعارف کرد . او هم گرفته در دهنش گذاشت و مشغول جویدن شد . عصمت سادات با چشمهای سیاه و زل نگاهی به مدافع خود پنجه باشی کرد و چادر را محکم تر بخودش پیچید . عصمت سادات نیم تنه روح الاطلس ماشی بتنش بود . فقط سردماغش مثل دهنه تفنگ دولول پیدا بود .

علویه دنباله حرفش را گرفت : « - خانوم چه درد سرتون بدم ، سه مرتبه بصیغه اش دادم ، سه مرتبه هم طلاقشو گرفتم . یه

شیکم زایید و دیگه رو نیومد. خانوم با دعا آمدن سر زائو بچه دعایی شد مرد.

فضه باجی که دده سیاه پیری بود و موهای سفید دور صورتش پوش زده بود چارقده سمنقر پاره‌ای بسرش بسته بود. آرواره‌های جلو آمده داشت و داغ مهر نماز به پیشانیش دیده میشد. سرش را تکان داد و گفت: «قسمت رو سیمرخ هم نمیتونه بهم بزنه.»

علویه: «ازون سرونه ببعده عصمت کزاز کرد، ده بیس تمن خرج دوا درمون رو دسم گذش، همچی شده بود مئه تیغ ماهی، اگه دماغشو میگرفتی جونش در میرفت. بعد همینکه یه خورده جون گرفت با خودم آوردمش تهرون، توجهش کردم، گفتم: کاس باشه از ما بهترون اذیتش کرده باشن. دعا برایش گرفتم حالش بهتر شد. گرچه هنوز سر خونیه اولش نرفته، اما چشم شیطون کور، گوش شیطون کر، حالا معقول یه پیرهن گوشت گرفته - الحمدلا چهارستون بدنش درسه. من نمیخواسم امسال پیام مشد، همه‌اش به اصرار یوز باشی شد، با خودم گفتم: حالا که حضرت منو طلبیده، خوب، اونم با خودم میارم، جوته زنه، نباد خونه بمونه، دق میکنه، خیالاتی میشه. یه نفر بغل خواب میخواد؟ این شد که بنه کن راه افتادیم. این بچه سیدرو با خودم آوردم بهوای اینکه شووری برایش دست و پا بکنم، سرش رو روبالینی بذارم تا سر و سامون بگیره.»

حیران خانم همینطور که تسبیح میانداخت گفت: «خانوم این درسه، دختر نباد خونه بمونه، خودش خودشو میخوره، تب

لازمی میشه - دخترم ربابه همینکه پاشو گذش تو ده ، برای اینکه بختش واز بشه نذر و نیازی نبود که نکردم ، از زیر توپ مرواری زدش کردم ، بردمش حموم جو هوودها ، چادر شو از تو روده گوسبند رد کردم ، مییون دو نماز پیرهن مراد بر اش دوختم ، آخرش گفتم هرچی باشه خویش وقوم وصلیه جون هسن ، اگه گوشت همو بخورن اسخون همو دور نمیریزن - کوفتش کردم ، شفتش کردم ، کردمش تو حلق پسر عموش اوستا یوسف بنا. اما دخترم بخور و به خشد کمال نیس ، غیرتی و کاریس هان ، از کار رو برگردون نیس ، ماشالا از پنج انگشتش هنر میریزه - من همچی بارش آوردم که نیان بمن بگن : جیران خانوم دخترت رو بگیر لاغ گیست ! حالاسه تا بچه داره مئه دسه گل ، یکی از یکی ملوس تر ، شوورش هم بی اجازه ربابه آب از گلوش پائین نمیره .

علویه ، از روی بی میلی ، شرح خوشبختی دختر جیران خانم را گوش کرد ، و دنباله مطلبش را گرفت : « - خانوم ! عصمت هم عبدالخالق رو دوس داشت . من بزور طلاقشو گرفتم ، دیدم میخواد هفتهیی یه صیغه بیاره تو خونه ول بکنه ، دختره میشه سییابخت و سییا روز . دو ماه آز گار ، بعد از اونکه طلاقشو گرفته بودم ، هر شب عصمت بالای سفره جای عبدالخالق رو واز میداشت ، هر غذائی تو سفره بود بخيال خودش تعارف عبدالخالق میکرد . تو اطاق تنها با خودش حرف میزد : من از ترس اینکه مبادا دخترم از دس در بره ، دو دغه دیگه به صیغه اش دادم . شوور - آخری رو خودش هم دوس نداش ، بچه اش هم که مرد خودش بمن گفت که

طلاقشو بگیرم. شوورش دس وپای منو ماچ میکرد، میگفت: آخه چه خبط و خطائی، چه گناهی، از من سر زده؟ اشك میریخت مته ابر باهار، من دلم ریش ریش میشد!

در اینوقت صدای داد و بیداد بلند شد. گاری جلو ایستاد، گاری یوزباشی هم ناچار بود بایستد. علویه و همه مسافران زیر لب مشغول دعا خواندن شدند؛ قنوت درهوا می چرخید و روی گرده اسبها فرود میآمد، صداهاى درهم و برهم شنیده میشد:

« افسار شو ببر! » « یا علی بگو! زور بزن! » « گاری رو عقب بکش، حالا جلوتر. یه خورده جلوتر، زود باش، بکش... بکش... » آقا موچول و پنجه باشی و چند نفر دیگر از مسافرها پیاده شدند.

یراق را بریدند. و اسبی که در برف زمین خورده بود بضرب قنوت بلند کردند. حیوان از شدت درد بخود میلرزید - یال و دم اسبها و جاهای ضرب خورشان را حنا بسته بودند، نظر قربانی و کجی آبی بگردنشان آویزان کرده بودند، برای اینکه از چشم بد محفوظ باشند، اسبهای لاغر و مسلول که خاموت گردن آنها را خم کرده بود و عرق و برف بهم آغشته شده از تنشان می چکید. شلاق سیاه زهی تر در هوا صدا میکرد و روی لنبر آنها پائین میامد. گوشت تنشان میپريد ولی بقدری پیر و ناتوان بودند که جرأت شورش و حرکت از آنها رفته بود. بهر ضربت شلاق همدیگر را گاز میگرفتند و بهم لگد میزدند. سرفه که میکردند کف خونین از دهنشان بیرون میامد.

باد سوزانی میوزید و برف خشك براق را لوله کرده بسر و روی سورچی و مسافرین میزد. آنهاى که پیاده شده بودند دوباره سوار شدند، - صدای زنگ گردن اسبها بلند شد. گاریهای نمد پیچ

میلغزیدند و از روی جاده ناهموار میگذشتند ، دوطرف جاده بیابان بی پایان بود که از برف سفید شده بود . چند تپه و ماهور از دور دیده میشد ، مه خفه و سرمای موزی سیالی از آسمان پائین آمده بود که از روی لباس بتمام تن سرایت میکرد .

اسبها سرشان را تکان میدادند مثل اینکه کمک میخواستند . شلاق روی کپل آنها داغ انداخته بود .

یوز باشی با کلاه تخم مرغی و پوستین چرکی که بخودش پیچیده بود مهاری را در دست گرفته بود . فاصله بفاصله یکمشت کشمش لرکش تودهنش میریخت - يك ورقه برف روی کلاه، ابروها وسبیل او نشسته بود .

.....

علویه باز يك بامبچه بسر زینت سادات زد و گفت « بترکی هی! روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد! بدین به خدر بخوره که خدر مرد خداس! بگیر، به لنبون.»

یکه تکه نان داد دست بچهها . زینت سادات با هفت لنگه گیس ، که با قیطان سیاه بافته شده و پشت سرش ریخته بود ، اشک میریخت و سورمهائی که به چشمش کشیده بودند مخلوط با اشک شده تا روی گونههایش دوانیده ؛ ولی نان را بتعجیل به نیش میکشید .

مشدی معصوم باصورت پیشش ، مثل اینکه لب بسر که زده تمام اسباب صورتش را بهم کشیده شده و بهمان حالت مانده بود ، در حالیکه قندران میجوید ، گفت : « - با این یابوهای مردنی اگه امشب به آبادی برسیم میبایست تو سقاخونه شم روشن کنیم.»



جیران خانم دستهای غاغاله خشکۀ خود را مثل چرم بلغار  
از زیر چادر در آورد ، حرکتی از روی ناامیدی کرد . . . خدا  
بخیر بگذرونه !

ننه حبیب : « - دیگه پرش رفته کمش مونده . همیشه ، خانوم !  
من امتحون کردم ، به سمون که رسیدیم راه سبک میشه .

علویه : « - خدا از دهنش بشنوه ، هنوز سه روز مونده  
که به سمون برسیم ، آخه نه اینکه زمسونه ؟ من تو این راه  
بزرگ شدم !

پنجه باشی ، بدون مناسبت ، با حرارت مخصوصی شروع  
بصحبت کرد : « - یا بوی کپری که زمین خورده بود خوب اسبی  
بوده - یادش بخیر ! من لنگه همین اسب رو داشتم . چهل تمن  
به دوس ممدخان فروختمش . یه چیزی میگم ایه چیزی می -  
شنوین . تخم عربی بود . وختیکه سوار میشدم ، هر کی بمن نگاه  
میکرد دهنش واز میموند . همیشه یه تفنگ حسن موسا رو دوشم  
بود ، یه موزر هم به قاچ زین میگذاشتم . دو قطار هم فشنگ  
حمایلم میکردم - نشون من رد خور نداشت . تو ساوچبلاغ  
بنوم بودم . یادمه تازه تیلغلافو آورده بودن ، من سواره تیرهای  
تیلغلافو نشون میزدم . با اسب میتاختم ، بر میگشتم سر دو به تیر  
اولی ، بعد به تیر دومی ، نشون میزدم . میدونین چطو شد که  
از اینکار دس کشیدم ؟ یه روز رفتم خونه برادرم ، اون میخواست  
پر کردن و خالی کردن موزر رو از من یاد بگیره . دو سه بار  
بهش نشون دادم ، یدفه حواسم پرت شد ، ضامن رو ننداخته  
بودم لولۀ موزر همینطور که طرف اون بود تیر خالی شد ، خورد

به بازوش شیکس . من از اون سرونه توبه کار شدم که دس به اسلحه نزنم .

فضه باجی سرش را با حالت پر معنی تکان داد : « - لولیه تفنگ رو نباد هیچوقت جلو کسی گرفت . چون شیطون درش میکنه .

عصمت سادات ، همینطور که لوله های دماغ خود را بطرف پنجه باشی گرفته بود ، این حکایت ناشی از شجاعت و برازندگی را با لذت گوش داد ، ولی علویه که زیر لب دعا میخواند هیچ اعتنائی نکرد .

پنجه باشی به عصمت سادات گفت : « - بمنزل که رسیدیم خودم نعلین های شمارو درس میکنم ، همه اش خیس و پاره شده .

علویه : « - جدش عوضت بده ، چه مرد دل رحیمی ! »

عصمت سادات چادر سیاه خود را تا روی نعلین هایش کشید در اینوقت سر و صدای گاری که روی یکورقه برف ضخیم حرکت میکرد خفه شده بود . صدای زوزه سگی از دور میآمد . ننه - حبیب صلوات فرستاد و کفشهایش را در آورد دمرو کرد . جیران خانم و فضه باجی هم در حالت چرت از او تقلید کردند . مشدی معصوم چپقش را چاق کرد و با لحن خسته کننده ای که داشت بریده بریده حکایتی نقل کرد که دو سال قبل در همین محل یک گله گرگ بقافله زده ، یک بچه دو ساله را پاره کرده و یک گوساله را کشتن . ولی ننه حبیب عقیده اش این بود که آتش پیه چشم گرگ را آب میکند .

.....  
 جاده یکنواخت و خسته کننده بود ، هوا هم کم کم تاریک  
 میشد . . سایه گاری ها روی برف کش میآمد و دراز میشد . يك  
 آبادی كوچك با مسجد خرابه و سقاخانه اش از دور پیدا شد . دشت  
 و هامون از برف پوشیده شده بود .

صحرا تیره رنگ ، سایه های کبود و سیاه روی برف ها  
 میخزیدند .

چند دقیقه قافله ایست کرد . فانوس بادی جلوی گاری را  
 روشن کردند . يك فانوس بادی هم در داخل گاری به سقف  
 آویزان کردند . دوباره سر و صدا و ناله چوب بلند شد . سایه های  
 دراز از دنبالش کشیده میشدند .

ماه کنار آسمان تنها و گوشه نشین ، بشکل داس نقره ای  
 بود و بنظر میآمد که با لبخند سردش انتظار مرگ زمین را  
 می کشد و با چهره ای غمگین به اعمال چرکین مردم زمین مینگرد .  
 وقتیکه کاروان ایست میکرد ، صدای سوزناك چرخ گاری  
 خفه میشد .

بعد از دور مثل هزار پا چند گاری پی هم بزحمت در جاده  
 میلفزیدند .

.....  
 سقف گاری چکه میکرد ، جای زنی را که تشخیص داده  
 بودند غمباد دارد بزحمت عوض کردند ، ولی نه حبیب معتقد  
 بود که استسقا دارد چون زیاد آب میخورد و سال قبل زن  
 آبستنی را دیده بود که دوسطل آب خورد و تا آنساعتی که جانش

دررفت خیارترشی میخواست . برای اینکه امه نکند و مشغول ذمه‌اش نباشند باوخیار ترشی دادند ، همینکه خورد چانه انداخت .

علویه که ظاهراً کسل شده بود دراز کشید و به عصمت سادات گفت : « - بیا جونم ! یه خورده پامو مشت و مال بده - از پارسال سر راه امامزاده داوود که زمین خوردم پام مئوف شده ، هر وقت سرما میخورم ، یا زیاد راه میرم ، باد تو پام میریزه .

تنه حبیب : « سید خانوم زنجفیل بخور . عروسم کمر درد شد ، هرچی دوا درمون کردیم فایده نکرد ، عاقبت زنجفیل پرورده خوبش کرد .

علویه به آقا موچول : « - یادت باشه ، این منزل که پیاده شدیم ، برام زنجفیل بخر . » نگاه شرر باری به آقا موچول انداخت . عصمت سادات خیلی با احتیاط از زیر چادر دست کرد پای علویه را از روی بی میلی میمالید . جلو چراغ همینکه چادرش پس رفت دو تا ابروی پاچه بزی و سمه کشیده و یک دهن گشاد که گوشه اش زرد - زخم داشت به اسباب صورتش اضافه شد .

طلعت خوابیده بود ، زینت سادات چرت میزد و فاصله بفاصله سرفه میکرد ، با وجودیکه دعای ضد سیاه سرفه که روی پوست کدو نوشته شده بود با ببین و بترك و نظر قربانی جلو سینه اش آویزان بود . از ته گاری زنی که پستان سیاه باد کرده خود را توی حلق بچه زردنبوئی چپانیده بود و بچه مثل زالو شیرۀ تن او را از روی کیف بیرون میکشید ، مانند اینکه با زینت قشه گذاشته باشد بسرفه او جواب میداد .

علویه : « - یوزباشی اقلا بما انقد فرصت نداد که یه پیاله گل

گابزبون باین طفلکی بدم !

نه حبیب انگشتر عقیق را دور انگشتش گردانید: « - سید خانوم  
نشاسه بر اش خوبه ، سینه رو میپزونه . امشب هم وخت خواب به  
خورندیه خشخاش تریاک بهش بده . حتماً چشمش کتردن . چطوره  
بر اش یه تخم بشکنی ؟ چایموم کرده چیزی نیس .

« - بتر که ! از بس اله وله خورده . من کشتیارش شدم پای  
پرده بتمر که ، مگه حریفش شدم ؟ خدا صد سال عمر تو رو یه روز  
بکنه ، بچه ! الاهی بزمین گرم بخوری که منو بستوه آوردی ! اینهمه  
بسر دارم بسم نیس ! الاهی زیر اسب اجل بری ، سیاهتو خودم سر  
بکنم ، یه دقه کپه مرگ بگذار . به اون بابای گور به گوریش رفته .  
پسونس آتیش بگیره که بتو شیر داد . به اون جنست لعنت ! همه اش  
تو برقا دوید بعد هم از پهلوی یوزباشی تکون نمیخورد . چون بهش  
کشمش لرکش و باسلوق میداد . بدتر از همه عزیز دردونه یوزباشی  
هم شده . یوزباشی بمن گف که خیال دارد زینت رو برای ثواب به  
وجه فرزندی ورداره .

نه حبیب : « - اصلا یوزباشی بچه ها رو خیلی دوس داره  
مردا پا بسن که میذارن ، مخصوصن اگه بچه نداشته باشن ، دلشون  
واسینه بچه پر میزنه .

علویه (متفکر) : « - بیشتری مردا خودشون بچه هسن . (قدری  
آهسته تر) پارسال من صیغه نجف قلی خدا بیاهرز شدم خانوم !  
این مرد با یه تپه ریش و پشم هر شب سرش را میداش تو دومنم  
گریه میکرد ، آواز ترکی میخوند ، میگفت بر اش لالائی بگم ،  
بهش بگم تو بچه منی . - نگو که وختی بچه بوده مادرش مرده

اصلن مادرش رو ندیده بود ، منم گایی دلم بر اش میسوخت ، گریم میگرف ، با هم گریه میکردیم ، بعد که دق دلی مون خالی میشد یه مرتبه باهم میخندیدیم . - چن دفه تو روش گفتم : مرتیکه نره خر جوز علی ! اگه ریشتو سگ بخوره قاتمه میرینه ، خجالت نمیکشی ؟ بیشتر از همین اداهش بود که من ذله شدم ، - کاشکی میدیدی چطور قربون صدقه ام میرف ، هر کار کردم که طلاق بگیرم قبول نکرد . رفتم دم مرده شور خونه ، آب غسل مرده کنیز سیارو گرفتم ، بخوردش دادم تا مهرش بمن سرد بشه . - استغفرلا ، خاک بر اش خبر نبره ، خانوم ، دو ماه بعد تخته بند شد ، عمرش رو داد بشما .

ننه حبیب همینطور که با انگشتر عقیقش بازی میکرد به حالت پرمعنی سرش را تکان داد : « - الاهی هرچی خاک اونه عمر شما باشه . »



قافله افتان و خیزان وارد عبدالله آباد شده بود ، صدای صلوات گوش فلك را کر میکرد . چند تپه گل شبیه آلونك های ما قبل تاریخ ، يك کاروانسرای شاه عباسی ، بالای سردر کاروانسرا که چراغی کور کور کی میسوخت دو تا جمجمه آدم را گچ گرفته بودند برای اینکه باعث عبرت دزدها بشود .

گاری ها از دالان کاروانسرا وارد محوطه چهار گوشي شدند که میانش يك سکوی بزرگ برای بار انداز شتر و قاطر درست شده بود . دور تا دور ایوان طاق نما و اطاقهای تنگ و تاریک مثل هلفدونی برای مسافرین ساخته شده بود .

میان مسافرین ولوله افتاد ، هر يك حمله بطرف لحاف و دشاك

و آفتابه و لولهنگ خودشان آوردند و جل و ژنده خود را برداشته بطرف اطاقهای کاروانسرا روانه شدند . هر دسته مرکب از پنج یا شش نفر يك اطاق برای خودشان گرفتند .

خانواده علویه با پنجه باشی ، فضا باجی و ننه حبیب ، که باصرار بآنها ملحق شدند ، يك اطاق برای خودشان گرفتند . چراغ نفتی را که روشن کردند ، اطاق عبارت بود از سوراخ تاریکی که دیوار گاه گلی دود زده داشت ، بسقف اطاق يك تاب زیر لانه چلچله بسته بودند که زیرش فضله کود شده بود . بدیوار قی خشکیده چسبیده بود ، يك اجاق کنج اطاق زده بودند ، يك تکه مقوای چرب ، يك بادبزن پاره و مقداری خاکروبه گوشه اطاق جمع شده بود .

عصمت سادات ساکت و مطیع ، منقل را آتش کرد . فضا باجی دو تا قوری چرك ، ترك خورده را آب کرد ، گذاشت کنار منقل . آقا موچول هم ، برای جلوگیری از سرما و حفظ عورت و عصمت زنان از نظر نامحرم ، يك تکه زیلو پاره که همراهشان بود جلو در آویزان کرد .

از بیرون صداهای مخلوط و همهمه سورچی ها ، دعوا ، فحش ، گریه و سوز باد از لای درز زیلوی پاره داخل اطاق میشد .

علویه با حال پریشان چادرش را پس زد ، با موهای وز کرده ، صورت برافروخته و چشمهای رك زده ، جلو چراغ شبیه مجسمه ها و بت های خونخوار و شهوتی سیاه های افریقا شده بود ، که در عین اینکه مظهر شهوت هستند جنبه الوهیت دارند . پاهایش را مثل متکا

دراز کرده و مشغول آه و ناله شده بود .

فضه باجی کنار منقل کز کرده بود ، تسبیح میانداخت و زیر لب ذکر میگفت . زینب و طلعت با صورت اخم آلود چرك و چشمهای قی بسته سرخ ، دم گرفته بودند .

« دده سیبا خونه مانیا عروس داریم بدش میا . »

مثل اینکه آواز خواندن را وظیفه خودشان میدانستند و یا قیافه فضه باجی آنها را وادار بخواندن کرده بود .

علویه مشت خود را پر کرد توی تیره پشت زینت سادات کوکید : « - الاهی لال بمیری ، زبون پس قفا بشی ، جفتون ذلیل و زمین گیر بشین که منو کاس کردین ، سرسام کردین . فضه باجی تو دونی و خدا این جوونم مرگ شده ها رو ببین ، چه بلائی گرفتار شدم . - در مسجده ، نه کندنیه نه سوزوندنیه . حیف جل ، حیف کرباس ، گدا رو جون بجونش بکنی گدا زادس ، خدا خروشناخت که شاخش نداد ، الاهی رو تخته مرده شور خونه از تنت در بیارن . رخت نوهاش رو تماشا کنین ! مته کهنه تنبون به تنش وایساده . - سر کچل و عرقچین ، کون کج و کمرچین !

« - عیب نداره خانوم . بچه هسن ، ماشالا تقس هسن . »

بعد علویه با صورت متورم و چشمهای رك زده بحال غمناکی گفت : « انگار تو چشم تورك افتاده . عصمت بیا نگا کن ! عصمت سادات آمد نگاه کرد ، ولی بی آنکه عقیده خود را ابراز بکند دوباره رفت ساکت و بی طرف سر جایش پای منقل نشست .

ننه حبیب : - ایشالا بلا دوره خانوم چیزی نیس ، فردامن به برنج



دوعا میخونم ، بآب روون میدم ، خوب میشه . «  
 پنجه باشی کپنک سفید پشمی خود را که آستین های فوق -  
 العاده دراز داشت بخود پیچید و بعد از آنکه در مجری خود را باز  
 کرد کفش عصمت سادات را گرفت و با ذوق و شوق مشغول درست  
 کردن آن شد ، زیر لب با خود زمزمه میکرد :

« دیشب که بارون میومد ، خیلی مزه کردی .

« زلف پریشون اومدی خیلی مزه کردی . . . »

در این بین پرده زیلو پس رفت ، یوز باشی با چاروق و مچ  
 پیچ پشمی که غرق گل و برف بود ، کلاه بلند پوستی که دورش  
 دستمال ابریشمی بسته بود ، پوسنن باد کرده چرك ، ریش و سبیل  
 حنا بسته ، دماغ بزرگی که رویش را سالک خورده بود و چشمهای  
 ریزی که مثل میخ زیر ابروهای سرخ کم موی او میدرخشید ، وارد  
 شد ، مف یخ بسته روی سبیلش پائین آمده بود - صورتش جلو  
 چراغ سرخ و قاچ قاچ بنظر میآمد ، مثل اینکه با شلاق بسر و  
 رویش زده بودند . دستکش پشمی پاره شبیه کیسه حمام بدستش  
 بود ، شستش جدا ایستاده بود ولی ناخن ها از سوراخ سر پنجه بیرون  
 آمده بهم دالی میکردند .

یوزباشی برف روی پوستینش را تکان داد ، کج کج جلو منقل  
 آمد ، دستش را روی آتش گرفت . - گویا از بسکه روی نشیمن گاری  
 نشسته بود زانوهایش بهمان حالت خشک شده بود ، بی اختیار فحشهای  
 مخلوط ترکی و روسی از زیر سبیلش در میآمد و معلوم نبود بشخص  
 معینی یا به اسبها و یا به هوا فحش میداد .

یوز باشی دست کرد جیب نیم تنه مراد بگی خودش يك مشت

کشمش لر کش در آورد ، ریخت تو مشت زینت و طلعت ، که با چشم گریان پای منقل نشسته بودند .

علویه پر وبال گرفت ، گل از گلش شکفت : « یوزباشی ! بیا اینجا ، من برات تو اطاق خودمون جا گرفتم . میخوایی برم از کاروانسرادار برات تخم مرغ بگیرم ؟ - آهای آقا موچول ! پاشو ! بدو بین اگه آبگوشت هم داره یه بادیه بگیر بیار ، من اسخونام همه درد میکنه .

یوز باشی : « - نمیخواد ، سلمان بك ناخوش بود ، من خودم امشب تو گاری روی بار میخوابم .

« - شاگرد کرم علی رو بفرس .

« - شاگرد کرم علی از گاری افتاده ، پاش در رفته ، کرم علی

تو گاری خودش میخوابه .

« - مگه صاب سلطان اطاق علاحدہ واسش نگرفته ؟

« - با صاب سلطان قهر کرده .

« - پس جورا باتو بده برات وصله بز نم .

« - نمیخواد ، صبح زود حرکت میکنیم .

« - رجب علی سورچی پس کجا میخوابه ؟

« - همسایتونه .

« - در هر صورت من سری بتو میزنم . »

یوز باشی با قدمهای کج از اطاق بیرون رفت . علویه رویش

را کرد به ننه حبیب : « - پس شاممون رو بخوریم . »

« - خدایی شد که من دو سه گل شامی کباب خریدم ، می -

ترسم از دهن افتاده باشه ، و گرنه آبگوشتش که آب زیپوس . »

با حرکت تحقیر آمیزی انگشتش را زد به کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود . سفره را باز کردند ، فضا باجی اول دو تا لقمه شامی برای بچه ها گرفت که مست خواب بودند . علویه از شامی چشید : « - جزایبه نمکه . »

ننه حبیب : « - خانوم کلر آب و آتیشه ! »

شامی را با تخم مرغ و کاسه آبگوشتی که آقا موچول آورده بود قاتق نشان کردند . پشتش هم نفری دو تا پیاله چائی خوردند . ننه حبیب از گوشه چارقدش دو حب کوچک تریاک در آورد به علویه داد : « - بدین بچه ها بخورن » فتیله چراغ را پائین کشیدند و حاضر خواب شدند . هر کدام لحافی بخود پیچیده بگوشه ای افتادند .. صدای خرخر آنها مانند موسیقی مخصوصی بلند شد .

فقط پنجه باشی مشغول وصله زدن نعلین عصمت سادات بود و با خودش زمزمه میکرد ، ولی مدتی که گذشت علویه بلند شد ، چادر را بخودش پیچید و از اطاق بیرون رفت .

بوی گندو عرق انسانی و مواد تجزیه شده نامعلوم دره و اموج میزد .



از ایوان کی ، قشلاق ، ارادان و پاده موضوع صحبت زوار خانواده علویه بود .

اولا طرز مخصوص گدائی آنها جلب نظر مسافرین را کرده بود ثانیاً رابطه عجیب آنها را کسی نمیتوانست حدس بزند ، حتا زرین تاج خانم گیش را در مسافرت سفید کرده بود و سالی بدوازده ماه که ازین امامزاده به آن امامزاده می رفت ، صیغه میشد ، و بقول خودش با چشمهای کوچکش چیزهای بزرگ دیده و گرم

و سرد روز گار را چشیده بود ، از آنها سر در نیاورد ، چون علاوه بر اینکه علویه ، آقاموچول ، وعصمت سادات و بچه‌ها هیچکدام با هم شباهتی نداشتند ، در طی راه علویه گاهی عصمت سادات را عروس خودش معرفی میکرد و گاهی از دهنش در میرفت میگفت : « میخوام دخترم رو ببرم مشهد شوور بدم . » همچنین آقاموچول را گاهی پسر گاهی داماد ، و گاهی برادر او گهای خودش معرفی کرده بود . بچه‌های کوچک را هم گاهی میگفت سر راهی برای ثواب برداشته . گاهی میگفت نوه و گاهی هم میگفت بچه خودش هستند . معلوم نبود بچه‌ها مال خودش ، یا مال دخترش یا مال يك نفر سورچی بودند . از طرف دیگر ، دلسوزی و توجه مخصوصی که نسبت به یوز باشی از خود ظاهر میکرد مورد سوء ظن واقع شده و موضوع قابل توجهی بدست خاله شلخته‌ها داده بود . صغرا سلطان که ابتدا در گاری یوز باشی بود گفته بود که در قشلاق ، علویه شب را بغل یوز باشی خوابیده ، این مطلب باعث کنجکاوی و تنفر و نقل زبان زنهای نجیب نما و خاله خانم باجی‌ها شده بود که با آب و تاب حاشیه میرفتند ، و تف و لعنت میفرستادند . طرفدار هائی که علویه پیدا کرد فضا باجی و ننه حبیب بودند . فضا باجی جواب داده بود : « بیخود گناه زوار حضرت رضارو نباد شوس . کسی رو که تو قبر کس دیگه نمیدارن . » و ننه حبیب افزوده بود : « دیک بدیک میگه روت سیبا ، سپایه میگه صل علا ! خوب ! خوب سر عمر ، دس به دنبک هر کی بزنی صدا میده . من از خانوما و کربلایی‌های خدایی و نمازی که جانماز آب میکشن و برا مردم از تو لنگشون حرف در میارن ، تا خود شونو نجیب قلم بدن ، زیاد

دیدم . خوداتون آب نمی بینین ، و گر نه شنوگر قابلی هسین . -  
 بهمین جهت علویه جای آنها را با صغرا سلطان عوض کرد ، و هر  
 دو آنها را آورد پیش خودش ، در گاری یوزباشی جا داد .  
 در هر منزلی که قافله لنگ میکرد ، علویه بعد از کسب  
 اجازه یوزباشی ، به آقا موچول اشاره میکرد ، فوراً هر پنج نفر  
 بلند میشدند ، دم امامزاده یا سقاخانه و یا کاروانسرا محل مناسبی  
 پیدا میکردند ، و پرده ای که با خودشان داشتند باز میکردند .  
 آقا موچول مأمور توضیحات مجالس روی پرده بود ، و هر جا گیر  
 میکرد علویه باو نهیب میزد و اشتباهاتش را درست میکرد ، عصمت  
 سادات برای سیاهی لشکر و دو بچه بعنوان کنگ خورده و مخصوصاً  
 برای مجلس گرم کنی بودند . بچه ها مثل دو طفلان مسلم  
 گردنشان را کج می گرفتند ، و علویه وقت بزنگاه آنها را نیشگان  
 می گرفت و از صدای ناله و زاری آنها تماشایان بگریه می افتادند .  
 همه اسرار این خانواده روی پرده ای که نمایش میدادند نقش  
 شده بود و بنظر می آمد که این پرده مربوط بزندگی آنها و باعث  
 اهمیت و اعتبارشان شده بود ، زیرا اگر پرده را از آنها می گرفتند  
 همه آنها موجودات معمولی ، مزخرف ، گردیده و در توده بزرگ  
 زوار حل و هضم میشدند .

پرده از مجلس عید غدیر خم شروع میشد . عید قربان و  
 نزول کوسفند از آسمان ، صحرای کربلا ، جنگ علی اکبر ،  
 جنگ ابوالفضل ، حمله نهر القمه ، بازار شام ، تخت یزید ، ظهور  
 مختار ، خولی ، سگ چهار چشم ، پل صراط ، جهنم ، بهشت ،  
 غرفه مسلمین و غیره . . . همه این مجالس تأثیر مخصوصی در

تماشاچیان میکرد ، زیرا يك تکه از افکار و هستی خودشان را روی پرده می‌دیدند ، يك نوع احساس همدردی و یگانگی فکری همه آنها را بهم مربوط میساخت .

روی این پرده سر تا سر عقاید ، ایده آل و محرك مردم نقش شده بود ، و بتدریج که باز میشد بمنزله آینه‌ای بود که نه تنها عقاید ماورای طبیعی خود را میدیدند که مطابق محیط و احتیاجات خودشان درست کرده بودند ، بلکه یکجور انعکاس ، يك آینه‌ای بود که تمام وجود معنوی آنها رویش نقش بسته بود .



صبح هوا صاف بود ، آفتاب روی برفهای پوك و خشك مثل خرده شیشه میدرخشید ، مسافرها تك و توك به جنب و جوش افتاده بودند . مشدی رجب علی و یوز باشی کنار گاری خودشان ایستاده بترکی و فارسی دستور میدادند ، علویه با صورت باد کرده بیخوابی کشیده وارد اطاق شد ، يك تپیا به آقا موچول زد و گفت :

« - مرتیکه خرس گنده ! خجالت نمیکشی تا این وخت روز خوابیدی ؟ پاشو پرده رو وردار بیار بیرون ، زودباش ! حالا را میفتیم ها ! آهای عصمت ! بچه هات رو وردار بیا ، آنقدر وقت نداریم . فضا باجی ، ننه حبیب ، پنجه باشی ، شام بی زحمت بیائین ! هر کس هم سر راهتون دیدین باخودتون بیارین . »

علویه شلان شلان از پلهها پائین رفت ، نزدیک طاق نما دستمال کثیف خود را پهن کرد آقا موچول هم ، خواب آلود ، پرده را آورد کنار دیوار گذاشت و با صدای دور گه شروع کرد :

« - هر کی یه صلوات بلند بفرسه ، رختخواب بیماری تو

خونش نیفته .

« - الا هم صل علا محمد و آل محمد !

« - هر کی یه صلوات بلند بفرسه ، سرازیری قبر علی به

فریادش برسه ، حرومزاده ها صلوات نمیفرسن !

« - الا هم صل علا محمد و آل محمد !

« - حق تیغ اسلام رو بررا بکنه ، حق نون گدایی کف دست

نذاره - لال از دنیا نری یه صلوات بلند تر !

« - الا هم صل علا محمد و آل محمد !

مردم از اطراف دور مجلس جمع میشدند آقا موچول صدایش

را بلند تر کرد :

« - هر کی این مجلس رو نشکنه علی دلشو نشکنه . آخر ما

هم مستحقیم ، این دکون ماس ، میبایس نونمون از قبسل شما

برسه . »

همینطور که حرف میزد لای پرده را کمی باز کرد . روی

پرده محمد بر فراز منبر ایستاده علی را سر دست گرفته بود و

جمعیت انبوهی دورش جمع شده بودند .

بعد گفت : « - بسم الاله رحمان رحیم ، حمد و صمد و

واجب التعظیم . - هر کی ووضو نداره رد بشه . باجی پاشو ،

اینکه می بینی ، اینکه سیاحت میکنی ، اینجا مجلس عید غدیر

خمه . میدونی عید غدیر خم یعنی چه ؛ بر مسلمین و مسلمات

لازمه که ... »

در اینوقت زن سبیل داری که سی و پنج یا چهل ساله بود

مثل مادر وهب ، چادر نماز پشت گلی بسرش و دستش را به

کمرش زده ، باصورت خشمناک ، از اطاق مجاور درآمد . فریاد میکشید :

« - آهای علویه ، قباحت داره خجالت نمی کشی ، خجالتو خوردی آبرورو قی کردی ؟ دیشب تو گاری مرادعلی چه کار داشتی ، همین الان میبایس روبرو کنم . - کلیه سحر هم پا شده ، کاسه گدائی دسش گرفته مردوم رو زاورا میکنه . خودت هفت سرگردن کلفت بست نیس ، مرد منم میخوایی از چنگم در بیاری ؟ مسلمونی از دس رفته ، دین از دس رفته ، آهای مردوم شاهد باشین ، ببینین این زنیکه بی چشم و رو چی بروز من آورده . تو میخوایی بری زیارت ؟ حضرت کمر تو بزنه... »

مردم از پای معرکه متفرق شدند . آقا موچول هولکی پرده را دوباره لوله کرد . از همه اطاقها زوار دور علویه جمع شدند حتی عباسقلی که جوان ناقص الخلقه کر و لال بود ، کله بزرگ و پاهای افلیج داشت ، از هیجان مسافرین کنجکاو شده تادم ایوان خودش را میان برف و گل کشانیده بود و صدای وحشتناکی ، که نه شباهت بصدای آدمیزاد داشت و نه بصدای جانوران از حنجره خود بیرون می آورد . مثل اینکه میخواست چیزی بگوید و خودش را داخل سائرین بکند . - او را به مشهد میبردند که حضرت رضا شفا بدهد . درین بین یوزباشی کج کج بطرف جمعیت رفت .

علویه چشمهایش گرد شده بود ، فریاد میزد : « - زنیکه چاچولباز آپاردی ، چه خبره ؟ کولی قرشمال بازی درآوردی ؟ کی مردت رو از چنگت در آورده ! سر عمر ! اون گه باون



گاله ارزونی ! این همون پیر زن سبیل داریه که حضرت صاحب زمون رو میکشه . - میدونی چیه ، من از تو خورده برده ندارم ، کونت رو با شاخ گاب جنگ انداختی ، جلو دهن تو بگیر و گرنه هر کی بمن بهتون نا حق بزنه ، خشنکشو در میبارم ، من بابای اون کسی که بمن اسناد ببنده با که سگ آتیش میزنم ، همچی میکنم که دستش شق بمونه - پنجه باشی شاهده . دیشب من از تو اطاق جم نخوردم .

فضه باجی میانجیگری کرده گفت : « - علویه خانوم ! صلوات بفرستین . صاب سلطان ! خوب نیس اینجور داد و فریاد میکنی . »  
صاحب سلطان نگاه پر کینه‌ای به فضه باجی انداخت :

« - یه کلمه از مادر عروس گوش کنین ، لنگه کفش کهنیه علویه هم بصدای او آمد . پدر سوخته سیاسگ ! این دده برزنگی رو به بینین که تا جوون بوده کنج مدبغ ، تو ذغالدونی اعیون ، کس داده ، حالا جاکش شده حمایت از علویه میکنه ! هر کی میگه نون و پنیر ، تو دیگه برو سر تو بذا کنج خلا بمیر ! ( بحالت تمسخر آمیز رویش را بمردم کرد ) : همه رو مار میزنه ، مارو خرچسونه !

فضه باجی زیر لبی به قرقر افتاد : « اوهو ! اه ! انقده فیس نداره . انگاری نوه اترخان رشتیه ، زنیکه حرف دهنشو نمی‌فهمه ، تو خلام که بیفته دساش پر کمرشه - سنده رو با نیزیه هیوده ذرعی همیشه زیر دماغش گرف ! همه مردوم ماه تابون نمیشن که ، خودت آیینتو کم کردی . مرگ برات عروسبیه ! بخواب هیچ مسلمونی

نیایی، ریختش از دنیا برگشته هنوزم دس وردار نیس، کودوم قرمساقه که بغل تو بخوابه؟

ولی صاحب سلطان بی آنکه وقعی بگفته فضا باجی بگذارد به علویه میگفت: «خوب، خوب واسیه من بیخود خط و نشون نکش کسی از تو واهمه نداره، اونیکه از خدای جون داده نترسه از بندیه کونداده نمیترسه. پنجه باشی شاهدته؟ بروباه گفتن: شاهدت کییه گف دمبم. این دیگه چیززی نیس که بشه حاشا کرد، عالم و آدم میدونن.. خودم بچشم خودم دیدم. من دندونم درد میکرد، رفتم اطاق زرخان یه پک وافور کشیدم، وخت برگشتن رفتم سری بگاری مراد علی بزمن دیدم عباسقلی جلو در گاری نشسته بود با ارسی‌های جیر تو بازی میکرد. بمن اشاره کرد کسی نیس، اما من دیدمت. چون با مراد علی مینونمون شیکر آب بود نخواسم بلندش بکنم. بعد اومدم در اطاق اونجام نبود. آقا موچول بیدار بود - آقا موچول بوگو به بینم دیشب علویه تو اطاق شما بود؟

آقا موچول تا لاله‌های گوشش سرخ شد، ساکت ماند، علویه رویش را کرد به آقا موچول:

« - سخ لالبازی در آوردی، مگه آرد توی دهنته؟

آقا موچول: «من نمیدونم، من ندیدم.. خوابیده بودم.»

علویه کوس بست بطرف آقا موچول: « - چشمات آلبالو کیلاس میچید؟ نمکم کورت کنه! خوشم باشه، حالا امامزاده‌ای که خودمون درس کردیم داره کمر مون میزنه. پسریه جرت قوز علقه مضغه، یادت هس ترو من از کجا جم و جور کردم؟ خواسم

آدمت بکنم ! اما خاک تو سرت ! اصلن جوهر نداشتی . دیشب کودوم گور رفته بودی ؟ من خبرشو دارم . پدري ازت در بیارم که ایوالا بگی . این دس مزدم بود ؟ پنجه باشی بمن گف که دیشب رفته بودی بیرون ، دم صبح اومدی ، - کرم از خود درخته ، پس خودت خارشتك داشتی - اگر میل کون دادن نداری، چرا گرد بیغوله میگردی ؟ نکنه که رفته بودی بغل صاب سلطان ! حتمن با اونم روهم ریختی ، همیشه میدیدم ، جلو پرده صاب سلطان میخواست با چشماش تو رو بخوره ! آقا شاشش کف کرده ، هان ؟ فهمیدم کاسه زیر نیم کاسس - ذلیل شده ؟ تو رفتی واسه من انگش تو شیر زدی ، کسیکه بما نریده بوز غلاغ کون دریده بود !

قراولی که بکلاش منگوله سرخ بود و خودش را مأمور انتظام میدانست برای نمایش مداخله کرد و به علویه گفت :

« - باجی چه خبره ؟ داد و بیداد راه انداختی ! مگه سقت رو

با بوق حموم برداشتن ؟

علویه : « - برو برو ! در کونت را چف کن ! مرتیکه الدنگ پف یوزیه تیکه اخ و تف بکلاش چسبونده مردوم رو می چاپه ! گمون میکنه من ازش میترسم ؛ چس رفته گوز اومده ، حاکم دهن دوز اومدوه - نکنه توهم مزاجت شیر خشتی باشه که پشتی این ذلیل مرده رو میکنی ؟

صاحب سلطان : « بیبا ، اینم ، بقولی خودت ، دامادت یاپسرت ؟

دیگه چی میگي ؟ خوبه که همه میدونن بغل یوزباشی میخواستی . علویه به آقا موچول : « - آهای ! سید جد کمر زده تو مرو ندیدی ؟ رفتی با این زنیکه هزار کیره روهم ریختی ، بمن نارو و بهتون

می‌زنی ، اسناد دروغ بمن میبندی ؟ اگر زبونی گفتم که عصمت سادات را بتو میدم واسیه سرت گشاده ، توهم باورت شد! برو سنگ بنداز بغلت واز بشه ، تو حالا هنوز میباس بری رو پشت بون بازار قاپ بازی کنی . اگه مردی یه تار موش رو نمیدم هزار تا مته تو رو بگیرم ! یا اینکه گمون میکنی آج و داغ چشمای بادومیت هستم - از وقتی که به پنجه باشی مهر بونی میکنم حسودیش میشه . - خاک بسرت! تو اصلن مرد نیستی . - کور بودی که من اونجا کنار اطاق خوابیده بودم ؟ آهای ذلیل مرده ! منو ندیدی ؟

» - نه .

» - نه و نگمه . کی میگه که مرده نمیگوزه ! دستت سپرده ، دلیل شده زرده بکون نکشیده ، حالا رو بمن براق میشی ؟ آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن باشه ، میدونم به یوز باشی چی بگم . پنجه باشی ! شما شاهدی . تموم شب پنجه باشی بیدار بود ، کفش عصمت سادات رو وصله میزد .

پنجه باشی : » - به دودس بریده ابو الفضل ، من تا نزدیک صبح بیدار بودم ، نعلینای عصمت ساداتو وصله پینه میکردم ، علویه خانم تو اطاق ما خوابیده بود ! چشماش مته روغن سفید بشه اگه بنحواد دروغ بگه .

علویه از شهادت پنجه باشی جانی گرفته ، شیرك شد و تو دل صاحب سلطان واسه رنگ رفت : » زنیکه پتیاره چاله سیلابی ! بمن بهتون ناحق میزنی ؟ گناه زوار امام رضارو میشوری ؟ جهوده هرچه تو توبره خودشه بنخیالش تو توبره همه هس ، خودت دلت میشنگه فاسق جفت و تاق می گیری ، هر قلنشنی رو رو خودت میکشی . اونوقت ،

میایی آقا موچولم گول میزنی؟ پنجا فوج سیلاخوری هم ابنه تورو نمیخوابونه ، نصب شب تو اطاق ما چه کار داشتی ؟ نگو که بود بود میکرده . بخیالت همه مته تو هسن؟ من پسون بکونش میکنم ، چاک دهنشو جر میدم که بمن افترای ناحق بزنه . - تا حالا کسی نتونسه بمن بگه بالای چشمت ابروس ، تو خودت به ننه گلابتون گفته بودی : « نه صیغه میشم نه عقدی ، جنده میشم به نقدی » . فاسق هرچار واداری میشی ، دروغی میگی صیغه اش هستم . اونوخت من سید وامونده ، که دیشب از زور پا درد نمیتونسم از جام جم بخورم ، میگی تو گاری مراد علی بودم ، حوالت رو میدم بحضرت رضا ، همینطور که تو منو میلرزونی حضرت عباس تنتو بلرزونه .

صاحب سلطان : « - خوب ، خوب کمتر جانماز آب بکش ، زنیکه بی چشم و رو هنوز دو قورت و نیمش باقیس ! بخیالش خبر ندارم ، حالانذار بگم . خوبه که همه میدونن با این زنیکه عصمت سادات طبق میزنی ، آقا موچولم بچه خوشگلته . اینارو اسباب دست کردی تا مرداروبهوای اونا رو خودت بکشی ، و گرنه دک و پزت را الاغ به بینه رم میکنه ، ( اشاره کرد بزینت و طلعت ) این دو تا بچه ها تخم مول هسن ، بغل هرچار واداری میخوابی ، اونوخت میخوابی ، شوورم روزدم دریاری . ننه گلابتون کجاس ؟ آهای ؛ ننه گلابتون ! من بتو چی گفته بودم؟ میخوام روبرو کنم .

لنگه کفش خودش را در آورد ، ولی دو نفر از تماشا چیان جلو دستش را گرفتند . ننه گلابتون در ایوان کاروانسرا برای ننه حبیب قسم میخورد و هفت قدم رو بحضرت عباس میرفت که انگشتر عقیق او را نندزیده ، ولی در همین موقع یوز باشی که رگهای

گردنش از شدت خشم بلند شده بود سه گرهش درهم کشیده بود و برق ناخوشی در ته چشمش دیده میشد ، مردم تماشاچی را شکافت و با صورت ترسناکی مثل برج زهر مار وارد میدان شد . ورود او بقدری نا غافل بود که همه ساکت شدند در حالیکه زبان یوزباشی تیق میزد و آب دهنش میپرید ، رویش را به علویه کرد :

» - دیشب اومدم کجا بودی‌ها ، چرا تو اطاق نبودی ؟

» - بهمین قبله حاجات ، رفته بودم بیرون دس به آب برسونم ، رفته بودم زهر آب بریزم .

» - زبون بازی رو بذار کنار ، صفرا سلطان و سلمان بك هم شاهدن که دیشب تو، تو گاری کرم علی بودی.

» - از دهن سگ دریا نجس نمیشه ! صفرا سلطان دیگه در کونشو بذاره ، من اونو خوب میشناسم . تو کوچه قجرها خیر خونه واز کرده بود ، حالا که کاسبیش کساد شده میره زیارت گناهاش رو پاك بکنه . خودت میدونی ، از بسکی برامن خبر چینی کرد جاشو عوض کردن ؟ اون میخواد خون منو تو شیشه بکنه ، بخون من تشنس . سلمون بك ترك خر هم دیشب داش نفس از کون میکشید : نویبه غش کرده بود ، زمینو گاز گرفته بود . اگه من بدادش نرسیده بودم راه کرباس محلهر و گز کرده بود . بیا ثواب کن کون بچه یتیم بذار ! حالا پاش رو خوردم آخه من با این پادردم چطور میتونسم از جا جم بخورم ؟ به یه وزاریاتی خودم رو تا کنار آب کشوندم . همه اینا می بینن من سید زمین مونده سنار سه شایه از پرده داری در میپارم داره

چشماشون میترکه ، خوب ! من با چاهار سر نونخور ابابیل که نیسم باد بخورم کف برینم ؟ همش پشت سر من دو بهمزنی میکنن ، از فضا باجی ، مشدی معصوم ، از ننه حبیب پرسین اگه تو تموم راه ما یه کلمه از اونا حرف زده باشیم .

یوزباشی : « - خودم دو مرتبه آمدم نبودى ؟ خود کرم علی میگفت تو رفته بودى تو گاریش ، تو تاریکی ، تورو جای صاب سلطان گرفته .

علویه بارنگ پریده : « - خدا بسر شاهده . بهمون صدیقه طاهره اگه من با کرم علی ساخت و پاخت داشته باشم . - دیشب برات چایی دم کردم آوردم دم گاری ، دیدم عوضی گرفتم ، گاری مال کرم علییه . عباسقلی اونجا نشسته بود . آه و ناله میکرد ، خوب هرچی باشه دل آدم از سنگ که نیس ، با خودم گفتم : آدم میبایس فکر اون دنیا بشم بکنه ، سرازیری قبر ، روز پنجاه هزار سال ، خوب همیه زوارشامشون رو خورده بودن ، سروسامونی داشتن ، اما این عاجزی علیل زبون بسه روانداخته بودن گوشیه گاری ، تو سرما ، ( اشاره به عباسقلی کرد ) هیشکی بفکرش نبود . کی میدونه ؟ شاید هم پیش خدا از همیه بندهاش عزیزتر باشه . وانگهی زوار میبایس بهم رسیدگی بکنن ، خوب دس بدس سپرده ، همینطور که زن نایب پارسال بمن رسیدگی میکرد . گفتم قسمتش بوده ، دو تا چایی داغ ریختم دادم به عباسقلی ، بعد رفتم ته موندیه غذاهامون رو هم آوردم دادم بهش . حالا اینهمه حرف واسم درآوردن ! صبح هم به مشدی رجب علی گفتم کولش کرد آوردش تو ایوون ، یه پیاله چایی تازه دم هم صبحی بهش دادم . - اوادم ثواب کنم کباب شدم اینهم عباسقلی

حیی و حاضر ، همچی نیس عباسقلی ؟  
 بطرف عباسقلی اشاره کرد ، همه نگاه‌ها بطرف ایوان برگشت ،  
 ولی عباسقلی که از ابتدای مجادله خودش را می‌لرزاند و صداهای  
 نامفهوم از گلویش بیرون می‌آمد ، حرکت مخصوصی با لبها و  
 ابرویش کرد و زوزه کشید ، بطوریکه نفی یا اثبات مطالب علویه را  
 تأیید نکرد .

یوز باشی دستهایش را بکمرش زده ، رنگ شاه توت شده  
 بود : « سیکین آروادین ، پیه ! راس راسی گیرتمان را که با نون  
 نخوردیم ها ! تقصیر من بود که خواسم ثواب بکنم تورو با اون ریخت  
 گر گرفته‌ات باخودم آوردم .

اشك تو چشمهای علویه جمع شد و با صدای خراشیده‌ای  
 گفت : « - امروز اینجا ، فردا بازار قیومت ! دروغ که نمیتونم بگم .  
 فردا تو دو وجب زمین میخوایم . بهمون جد مطهرم ، زینت و طلعت  
 جفتشون روبروم پر پر بزنی ، سیباشونو سرم بکنم ، اگه من با کرم  
 علی راه داشته باشم .

صاحب سلطان : « - اشکش دم مشکشه ! دروغکی آبغوره  
 می‌گیره دیگه این چیزی نیس که بشه حاشا کرد ، عالم و آدم  
 میدونن ، خودم دیشب ارسی‌های جیر علویه رودس عباسقلی دیدم .  
 دروغگو اصلن کم حافظه میشه ، پس چرا حرفت رو پس گرفتی ؟  
 تا حالا میگفتی که از جات جم نخورده بودی ، پس یه سوسه‌ای  
 تو کارت هس ، آقا موجهول مقرر اومد .

علویه : « - آبکش بکفگیر میگه هفتاد سولاخ داری ! زنیکه  
 لوند پتیاره پاردم ساییده ! نذار دهنم واز بشه ، همینجا هتک و



هو تکت رو جر میدم. حالا واسیه من نجیب شده! غلاغه کونش پاره بود داد میزد من جراحم! مراد علی کجاس؟ چرا رفته قایم شده؟ میخوام همین الان روبرو کنم. تو خودت دیشب با آقا موچول کجا بودی؟ - آقا موچولم الان حقش رو کف دش میدارم. آهای پنجه باشی! پرده رو از آقا موچول بگیر.. حالا واسیه من دم در آورده! صاب سلطان بال بیالش داده، پیشتر روبرو من جیک نمیتونس بزنه. ای کور باطن، هرچی از مال من زیرورو کردی از گوشت سگ حرومرت باشه! اروای اون بابای جاکشت، بخیالت میرسه من عاشق چشمهای بادومیت هستم؟ یه اردنگ رو بقبله بهت میزنم، بری اونجا که عرب نی بندازه. حالا صاب مودی من شدی؟ زود باش پرده رو بده پنجه باشی.

آقا موچول بارنگ پریده هولکی پرده را به پنجه باشی داد و خودش را کنار کشید. ولی مراد علی در ایوان روبرو چناتمه زده بود وعین خیالش نبود ودلاک سرش را میتراشید علویه رویشرا کرد به آقا موچول:

«- هرری، گورت رو کم کن برو! بگر به گفتن گهت درمونه روش خاک ریخت! برو کم شو، دیگه رویت را نمیخوام به بینم، یه دیزبیه از کار در اومده هم پشت سرت زمین میزنم، جنده خایه دار! تو لایق اینی که بری بغل صاب سلطان بخوابی. - گه پنجه باشی بقبر پدرت! پاشکی یه مو از تن او بتن تو بود.»

اخ و تف غلیظی روی برفها انداخت، مثل اینکه میخواست سرتاسر زندگی خودش را تو این اخ و تف غرق بکند. صاحب - سلطان برای اینکه موضوع از بین نرود گفت: «- من شیشه پيله تو

کارم نیس ، راس حسینی هسم ، مشدی کرم علی بقانون خدایی و شرعی منو صیغه کرده که تا مشد همراهش باشم ، تر و خشکش بکنم ، این رو همه میدونن ، هیشوقت هم خیال ندارم که مرد کسیرو از دش در بیارم . اما تو معلوم نیس چه بامبولهایی میزنی و کلاه قرمساقی سر مردت میگذاری .

علویه : « - خوشم باشه ! بمرده که رو میدن به کفش میرینه ، داخل آدم ! تا جون از کونت در ره ، زنیکه هزار کیره ، میخواستم بدونم فوضول وقابضم کییه . تو رو سنه نه ؟ گاس من خواسه باشم برم مشد اونجا دختر یتیم رو شوور بدم .

یوزباشی حرف علویه را برید : « - کپی اوقلی ! ددوین گورین سیکیم ، خفخون بیگیر . اگه سرت بره زبونت نمیره ها ، رو که نیس سنگ پای گزوین بگردش نمیره ، پدري ازت در بیارم که حظ بکنی . میری بغل مردم میخوابی اونوخت دو ذرع هم زبون داری ؟ من میرم تو رو همین جا میگذارم .

علویه : « - بهمون قبلیه حاجات ! اگه من بتو نمک به حرومی کرده باشم . همیه این حرفا رو صاب سلطان از تو لنگش در آورده ، او نه که موشک میدوونه ! همیه این آتیشک گرفته ها با هم ساختن واسیه اینکه من سید زمین مونده رو از چشمت بندازن . با چهار سر نونخور چه خاکی بصرم بریزم چه بکنم ؟

یوزباشی تهدید آمیز : « - چمچاره مرگ بکون خفخون بیگیر ،

لال شو .

علویه : « - الاهی آتیش بریشه عمرتون بیگیره ، پس حالا معلوم میشه تو نمیخواستی من سید زمین مونده رو برا ثواب بیاری

زییارت ، میخواستی آب کمرت رو تو دل زوار اما مرضا خالی کنی !  
یوزباشی رو کرد به مشدی معصوم : « - چون من در زندگیم  
زیاد عرق خورده بودم ها ، میخواستم محض ثواب یه زن سید بی بضاعت  
بگیرم ، بچه سید پیدا بکنم تا گناهام آمرزیده بشه .

علویه تو حرفش دوید و خودش را داخل کرد : « - قربون دهننت!  
هر شب میبومدی راسیه ما سر تخت بر بریا ، از من میپرسیدی که زن  
سیده رو پیدا کردی یا نه ؟ یه شب از دهننت در رفت و گفتم : خودت  
که هستی من گفتم : دهننت بو شاش ارمنی میده ، عقلت سر جاش نیس  
برو فردا ببیا .

« - من رو گیرم شد ، یه شب با تو خوابیدم ، دیگه ول کن  
معامله نبودی . من از تو زن خواسه بودم نه عفریت .

(رویش را کرد به مشدی معصوم) - شبها خرخر میکنه ، رنگش  
میپره ، دندوناش کلید میشه ، آب از دهنش راه میفته ، موهای  
زبرش میخوره بصورتتم ، خوابای بد می بینم . ( با قیافه جدی بر  
گشت بطرف علویه ) - بعد گفتم دخترت رو برای من صیغه بکن ،  
گفتمی : آقا موچول دامادمه .

علویه : « - خدا پدرت رو بیامرزه ، گفتم : مرد مئه سیل  
میمونه زن میباس اونو ظفت و رفتش بکنه ، من خودم هم ، جورابت  
رو وصله میزنم .

« - اما جوراب خیلی های دیگه رم وصله میزنی !

« - خدا ذلیلت بکنه ! پس معلوم میشه تو همین میخواستی  
آب کمرتو ، تو دل من وعصمت خالی بکنی ، نه اینکه من سید زمین  
مونده رو برا ثواب زیارت پیری . من اگه یکی از این بته های

صحرا رو از زمین میکنم بهش میگفتم که من سیدم ، زوار  
 اما مرضا هسم ، می غلتید ، مرو با خودش میبرد . (اگه روی سنگایی  
 که زیارت میرن میشسم ، می غلتید منم با خودش میبرد . يك  
 سقلمه به پهلوی زینت سادات زد) اگه این بلا خورده ها ، برق  
 زده ها ، کوفت گرفته ها . نبودن ، خودم مته این سنگا می غلتیدم  
 میرفتم زیارت ! اون پدر آتیش بجون گرفتشونم میخواس آب  
 کمرشو تو دل من و دخترم خالی بکنه ! هرچی که گنده و منده  
 مال من دردمنده .

پنجه باشی آهسته گفت : - خدا رو خوش نمییاد با زوار  
 اما مرضا اینجور رفتار بکنن .

یوز باشی به علویه گفت : « بیخود خودت رو بشاغال مرگی  
 زن ، برو پیش سفت زنت . هشدت رو پاره میکنم ، اگه طرف  
 گاری من اومدی نیومدی ، رستت رو در مییارم ! تو گاری من  
 دیگه جا برای تو و دار و دسات نیس . من مسافر گرفتم . یالا !  
 صلات ظهره حریکت میکنیم هان !

« - خدا ذلیلت بکنه که من زن لچک بسر رو باسه تا بچی  
 قد و نیمقد سر صحرا گذاشتی ! تره گرفتم قاتق نونم بشه ، قاتل  
 جونم شد ! روزی ما در کون خر حواله شده بود ! برا من فرق  
 نمیکنه ، به آدم گدا چه صنار بدی چه صنار ازش بسونی ، من  
 از شرق دسمم شده یه لقمه نون خودمو در مییارم ، اما خدا جا  
 حق نشسه ما هم یه خدایی ، یه ابوالفضل لباسی داریم . -  
 از هر دسی بدی از همون دس پس میگیری . اجرت با حضرت باشه ،  
 اون دنیا که دروغ نمیشه . الاهی مرد نونت همیشه سواره باشه

خودت پیاده . من قلتشن آقا ، آقا بالاسر لازم نداشتم ، اون صاب سلطان جنده سوز مونی رو هم حواله‌اش رو میدم به همین امام غریب . . . رفتی ؟ خبرت رو بیبارن ! جیره‌ام رو به یخ بنویس -بذار جلو آفتاب ! . «

یوز باشی از میان کاروانسرا فریاد زد : « گاریبا راه میفته . » بعد رفت مثل گل سرسبد ، بالای نشیمن پف کرد نشست . فحش‌های مخلوط روسی وترکی از کنار لوجه‌اش بیرون میریخت .

ننه حبیب آمد صورت علویه را بوسید و گفت : « هر که رو نگاه کنی ، یه بدبختی داره ، خانوم از دیشب تا حالا انگشتر عقیقم که شما دیده بودین گم شده . قابلی نداشت ، اما یاد گاری مادر بزرگم بود . شما اونو ندیدین ؟ »

علویه با سر اشاره منفی کرد ، ننه حبیب بطرف گاری دوید قنوت محکم تر از معمول در هوا چرخید و روی گرده اسبهای که از شدت درد و سرما پوست تنشان لمپرید فرود آمد مثل اینکه یوز باشی میخواست دق دلی خودش را سر آنها خالی بکند - اسبها از زور پسی و بیچارگی همدیگر را گاز می‌گرفتند و بهم لگد میزدند .

گاری‌ها با تکان و لغزش بر فهای گل آلود را شکافتند و خارج شدند .

علویه مشت خودش را پر کرد و روی تیره پشت زینت سادات کوبید و گفت : « امان از دس شما ورپریده‌ها ، که مته هند جیگر خور میمونین ، از بسکی جوش و جلازدم صورتم شده

قدمهر نماز، الاهی بزمین گرم بخورین . اون بابای قرمساقتونم  
که زرتش قمسور شد ، اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت  
خالی بکنه !»



از این واقعه بیش از یکماه گذشت ، یوز باشی روز قبل از  
حرکتش بطرف تهران برای آخرین بار رفت که ضریح امام رضا  
را زیارت بکند ، همینکه وارد صحن شد ، دید گوشه حیاط ،  
جلو آفتاب پرده‌ای باز کرده‌اند و جمعیت زیادی دور آن هجوم  
آورده است نگاهش به پرده چی افتاد و پنجه باشی مسافر خودش  
را شناخت که از روی ناشیگری پرده را تند تند میچرخانید و  
بلند میگفت :

« - بهشت شداد رو تماشا کن ، شداد همون حرام زاده‌ای  
است که ادعای خدایی کرد و به غضب الاهی گرفتار شد .  
« - این تصویر زنیس که زنای محصنه کرده و تو دهن اژدها  
افتاده .

« - ای باجی ، ای بی بی ، ای ننه ، پل صراط رو تماشا کن  
که از مو نازکتر و از شمشیر تیزتره .  
اینکه بینی سوار حیوانی کرده در روز عید قربانی  
« - ملك طاطائل رو در لطف خلقت تماشا کن ، نصب تنش  
از آتیشه و نصب تنش از برفه و تو جهنم میگرده ..

علویه با سر اشاره‌ای باو کرد ، مفهومش این بود که مختصرش  
کن - پنجه باشی شروع بگدائی کرد : « لال از دنیا نری یه صلوات  
بلند بفرس .

بعد رو بتماشاچیان کرده گفت : دو کف دست رو جلو صورتت بگیر تا من یه دعا بکنم - بوگو باسم تو ، به نذر تو ، بدوستی تو ، یا علی ، یا علی ، یا علی !

«بکش بصورتت تا اگه بلا بدومنت باشه بریزه .

« حالا یکی ازین کنج مجلس یه چراغ تو دس ما بگذاره .

دسی که مارو نا امید نکنه ، دس علی نا امیدش نکنه .

اگه دس علی دس خدا نیس چرا دس دیگه مشکل کشا نیس؟

نیاز پرده چی رو بند از تو میدون . از جوونیت خیر به بینی ،

هیچوقت محتاج خلق خدا نشی . »

از اطراف پول سیاه ریختند . پنجه باشی برای تشویق میگفت:

« برو نون گدایی علی بدومنت نگذاره ، حق سرماییه کاسبی بدومنت

بگذاره ! صاحب چراغ برو امشب جمال علی رو در خواب زیارت

بکنی ! »

نگاهی در سفره انداخت و گفت : « کرم سبصد نفر شد سه

قرون ؟ چاهار نفر میخوام از این چهار گوشیه مجلس دامن از علی

بگیرن ، چاهار قرون قربون چشم پر نور علی بکنن !

« دسی که یه قرون علم کرد ، نیمیه امشب علی رو زیارت کنه

وسرماییه کاسبی ووسعت رو از دس علی بگیره .

مردم متفرق شدند . یوز باشی معر که را شکافت جلو رفت .

علویه به پنجه باشی گفت : « همه اش نه هزار و سه شایی ؟

خیر وبرکت از مردم رفته ، عقیده مردوم سس شده . پارسال معقول

پونزده زار ، شونزده زار مک در اومد داشتیم ، با چاهار سر نونخور

چه خاکی بسرم بکنم ؟ »

یوز باشی جلو آمد گفت : « اقر بخیر ! میدونی ؟ آه تو منو گرفت . دوتا از اسبام نقله شدن !  
 علویه برگشت نگاه زهر آلودی بصورت او انداخت . بعد خنده ساختگی کرد : « یوز باشی ! حال و احوالت چطوره ؟ چه عجب ! پارسال دوس امسال آشنا ! سبز باشی ! دماغت چاقه ؟ چن وخته که مشدهسی ؟

یوز باشی : « یه هفته میشه . شما کی اومدین ؟

علویه : « ای ! چاهار پنج روز هس ، شمارو که دیدم انگاری دنیا رو بمن دادن . دور از جون شما باشه ! من ازون زنیکه گود زنبور کخونه ، ازون جنده سربازی ، لجم گرفته بود که روبرو ... یوز باشی حرفش را برید : « خوب برو بچهها سالمن ؟ آقا موچول کجاس ؟

علویه عاروق زد : ذلیل شده را ولش کردم . اونم میخواس آب کمرشو تو دل منو عصمت سادات خالی بکنه ، پنجه باشی خوب مردیس ، کاردونه ، میدونی ، مجری پینه دوزیشو سه زار فوروخت ، حالا پرده گردون شده . پدر عاشقی بسوزه ! گلوش پیش عصمت سادات گیر کرده اما هنوز فوت وفند کاسه گری رو بلد نیس میباس من کلمه بکلمه حقنش بکنم . اگه آقا موچول بود بیشتر مشتری میبومد . چون خودش بر رویی داشت . حالا نون آب و گلشو میخوره ، میدونی رفته بچه بیریش تو حموم شده ، لایقش هم همین بود من اونو دیگه پسر خودم نمی دونم . خاک بسرش آدم میباس جوهر داشته باشه .

« مگه آقا موچول دامادت نبود ؟



« - خاك تو سرش ! اون عرضه نداش كه . تا اون بيباد  
 مرد بشه دم شتره بزمين ميرسه . هنوز مززه پای عرقه ، خوب  
 حالا کی حرکت میکنی؟ »

« فردا حریكت میکنیم ، تو هم میبایی؟ مارو كه غال نمیگذاری .  
 » خودم جورابت رو وصله میزنم ، دیگه مثل ایندفعه مارو  
 مییون راه نگذاری ؟ »

یوزباشی با صورت قاچ خورده اش زد زیر خنده بطوریکه  
 لثه های كبود دندانهای گراز كرم خورده اش همه بیرون افتاد .  
 علویه يك بامبچه محكم توكله زینت سادات زد :

« الاهی آكله شتری به بالا و پایینت بریزه كه جونم رو بلبم  
 رسوندین ، از دس شما جونم مرگ شده هاس كه من باین روز  
 افتادم ! اون بابای جا كشتونم خواس آب كمرشو تو دل من وعصمت  
 سادات خالی بكنه ! »



صادق هدایت چه در زندگی و چه در آثاری که نوشت همانگونه بود که بود. بی ادعا و بی پیرایه. چون سایه در میان ما زیست و ناگهان چون سایه ناپدید شد ... اما سایه‌ای که گستردگی آن هرگز از یاد ما نخواهد رفت. گاه و بیگاه در پناه آن از گرماها بخواهیم آسود، زندگی او فاجعه بود اما فاجعه‌ای که خود « هستی » برای او به بار آورده بود ... همه امیدها و نومیدیهای ما را شناخت و دفتری برای ما گشود که شاید وسیله تفال باشد، تفال برای آنکه ببینند ملتی چگونه میزیسته است.



بها: ۶۰ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر چاپ شده است.